

درِ اتاقمِ را
به روی خودم قفل می‌کنم

جوئیس کرول اوتس

مترجم
مریم حسین‌زاده

۱
... آن جا روی رودخانه، رودخانه‌ی شاتوکا، زیر تابش خورشیدی به رنگ قرمز سوخته، قایق پارویی با آمیزه‌ای از شادی و سرسختی و بی‌اعتنایی به امواج متلاطم می‌کوبد. و آن زوج در قایق: مرد پارو می‌زند، مردی سیاه؛ زن، زنی سفید که صورتش را از آن فاصله‌ی دور نمی‌توان دید. مرد پارو می‌زند و قایق را در مسیری نسبتاً ناهموار، هم‌چنان با قدرت و مصمم، به پایین رودخانه می‌راند. پاروها چون شمشیری بالا و پایین و بالا و دوباره پایین می‌آیند، در آب فرو می‌روند تا دوباره از آن سر برآورند، خیس و بی‌قرار؛ زن روبه‌او نشسته است، نزدیک او، زانوهای‌شان چسبیده به هم، یا از ساحل این‌گونه به نظر می‌رسد... زن صاف می‌نشیند، صاف و خبردار، کاملاً مراقب هر حرکت مرد و قایق. با یک دست به سمت کج‌شده‌ی قایق پنجه انداخته تا تعادلش را حفظ کند، انگشتان سفید دست دیگر، مشت‌شده از سر ترس، بی‌حرکت در دامنش.

... از میلیرن می‌گذرند، از فِلِمینگویل می‌گذرند، از شاهین می‌گذرند، و آن‌گاه مردم کم‌کم آن‌ها را می‌بینند، متوجه آن‌ها می‌شوند... اما فقط وقتی

حدود یک و نیم کیلومتر با آبشار تینتین فاصله دارند فریادهای هشداردهنده‌ی مردم بلند می‌شود و حالا حتی صدای پرندگان در کناره‌ی رودخانه همراه با هشدارها بلندتر و گوش‌خراش‌تر می‌شود. سپس، در حدود یک کیلومتری آبشار، گویی دستی عظیم قایق پارویی را دستخوش جریان و تکانی تند می‌کند و حالا مرد سیاه باید با تمام قدرت و در نهایت استیصال تلاش کند تا قایق را از مسیر این جریان خارج کند اما پاروها را بلند می‌کند و آن‌ها را به آرامی سر جای‌شان می‌گذارد، هم‌چنان که زن هنوز از نزدیک او را تماشا می‌کند، احتمالاً با لبخندی بر لب، هر دوی آن‌ها می‌خندند؟ - با هم حرف می‌زنند؟ - هیچ نمی‌شنوند از فریادهایی که از ساحل به گوش می‌رسد و از صدای غرش آبشار پیش رو که هر لحظه بلندتر می‌شود، پرتگاه صد و هشتاد متری در آن سمت پل و آب خروشان سفید و کف‌آلود آن...

۲

سال ۱۹۱۲ بود. شمال نیویورک در دره‌ی رودخانه‌ی شاتوکا، آن‌جا که شفق و سپس تاریکی زود از راه می‌رسد چون صخره‌های پرشیب مجاور و دامنه‌های مشرف به آن چنان سایه‌ی ساکن و دیرپایی را بر این منطقه می‌گسترانند که گویی تاریکی، سپس شب، چون بخاری بلند می‌شود، سپس متراکم می‌شود، همیشه آن‌جا حضور دارد، حتی در روشنایی، و مترصد چیره شدن است.

۳

او مادرِ مادرم بود اما نه مادر بزرگ به آن معنا که انتظار می‌رود و اگر دیوانگی‌ای به ارث رسیده از او در من حلول کرده است، از آن بی‌خبرم و گناهی ندارم.

«کالا»: اسمی که مادرِ خودش درست در لحظه‌ی تولد او، در ژانویه‌ی ۱۸۹۰، به او داد؛ گویی مادرش می‌دانست از رنج به دنیا آوردن بچه‌جانِ سالم به در نخواهد برد، از این‌رو می‌خواست برای نوزاد دخترش، اولین و آخرین بچه‌اش، میراثی یادآور گور به جا بگذارد.^۱

پس مادرِ مادرم حتی در بچگی می‌بایست نامش را سرنوشت محتوم، سرنوشت مقدرش، بدانند: رنگی سفید و رای سفیدی: جلالی چشم‌نواز متمایل به زرد زنبق کالا، دسته‌گل مراسم خاک‌سپاری.

۴

نام تعمیدی مادرِ مادرم کالا نبود بلکه ادیت مارگارت بود؛ نامی که در اسناد رسمی ثبتی آمده بود و یک روز، با قلم، روی سنگ قبرش حک می‌شد - در قطعه‌ی مربوط به خانواده‌ی فرلیشت در اولین کلیسای پروتستانِ لوتری روستای شاهین، واقع در عدن کانتی^۲ در نیویورک.

کالا اسمی بود که در بچگی، خودش روی آن تأکید می‌کرد، وقتی در قالب سوم شخص از خودش حرف می‌زد، چنان که گویی حقیقتی را عنوان می‌کند - «کالا می‌خواه بره بیرون، همین حالا»، «کالا نمی‌خواه بخوابه، خوابش نمی‌آد». اگرچه کسی نمی‌دانست چه کسی موضوع اسمش را به او گفته، اسمی که مادرش در بستر مرگ به او داده بود.

کالا از همان ابتدا بچه‌ی دردسرسازی بود.

۱. کالا (Calla) گل زنبقی سفید ویژه‌ی مراسم خاک‌سپاری است - همه‌ی پانویس‌ها از مترجم است.

۲. عدن کانتی (Eden County) که سرزمینی ساختگی و محل وقوع بسیاری از آثار اوتس است، اشاره‌ای طنزآمیز به باغ عدن دارد.

کالا می‌بایست تربیت می‌شد، گاهی هر ساعت، از آن دسته بچه‌هایی بود با انرژی زیاد، ناآرام، که می‌بایست سیلی بخورد، درکونی بخورد، با چوب کتک بخورد. از پدرش، از مادر بزرگش، از دیگران، ضربه‌هایی با کف دست و ضربه‌هایی با مشت گره‌شده و نیز لگد، کشیدن مو، حتی فریادهایی از سرِ خشم و غضب، جیغ. آن سال‌ها هیچ «بدرفتاری» ای با بچه‌ها نمی‌شد، فقط آن‌ها را «تربیت می‌کردند».

در این کار هرگز ظلم و ستمی راه نداشت، فقط عدالت در کار بود.

پس او یاد گرفت بدنش را منقبض و محکم نگه دارد، با فک‌هایی قفل شده برای التماس یا گریه، با چشمانی نیمه بسته تا که تصاویر ماتِ هلالی شکل آشکار می‌شد، که در آن کالا هم چنان سرسخت، ظاهراً خورد تصویر پس می‌کشید؛ بزرگ‌ترها هم چنان که در برابرش چمباتمه می‌زدند و به شانهِ هایش چنگ می‌انداختند، از بی‌اعتنایی‌های آن بچه به خشم می‌آمدند.

خودم واسه خودم همه کس هستم. هیچ نیازی به شما ندارم.

یک بار پدر کالا که بیش‌تر روز را به خوردن شراب قوی پوره‌ی سیب گذرانده بود کبریتی روشن را درست زیر چشمان دخترش گرفت اما در آن چشم‌ها، چشم‌های بسته به روی خودش، فقط انعکاس آن شعله را دید.

با خود فکر کرد: «... این بچه مال من نیست.»

چون او ویژگی‌هایی جسمی نیز داشت که خاص خودش بود، چیزی غریب: در هیچ کدام از طرفین مادری و پدری‌اش سابقه‌ی چنین موهای سرخ آتشین به پرپشتی یال اسب و چنین چهره‌ی ظریف، عصبی و عقاب‌مانندی وجود نداشت. گرچه هر تابستان پوستش می‌سوخت و

سرانجام تیره می‌شد، رنگ طبیعی پوستش زرد، پریده، با کمی کک و مک، و مهتابی بود؛ چشم‌های فرورفته‌اش قهوه‌ای تیره بودند، چنان تیره که در برابر برخی از نورها مشکی می‌نمودند، بدون مرزی مشخص میان عنبیه و مردمک چشم.

خانواده‌اش می‌گفتند: «... آگه از ما نیست، پس مال کیه؟»

کالا در آن خانه‌ی پرت‌افتاده در شمال میلبرن - که هر لحظه بیش‌تر رو به ویرانی، روبه تباهی می‌رفت و کارهای یومیه‌ی اهالی خانه آشفته و نابسامان بود - رشد کرد، با دست‌ها و پاهایی کشیده، خودسر، غیرقابل پیش‌بینی؛ مکار چون موجودی نیمه‌اهلی؛ با چنان بلوغ زودرسی در رفتار در هشت - نه سالگی که می‌شد او را با بچه‌ی دوازده ساله‌ای اشتباه گرفت. پدرش غالب اوقات غایب بود (آلبرت هانی استن: کشاورزی که به دلیل خرابی محصول و گاوبندی‌ها و تقلب‌هایی در بازار غله که کاملاً از کنترل و حتی درک او خارج بود مجبور شد چهل جریب زمین حاصل خیز و فرورفته در تاریکی دره‌ی شاتوکا را به صورت قطعه‌های چند جریبی زیر قیمت بفروشد تا آن‌جا که فقط سه جریب باقی ماند و آن‌گاه به سرکارگر کارخانه‌ی الوارسازی بالادست رودخانه، سپس به عمله‌ی روزمزدی برای ثروتمندان و بعد به می‌خواره‌ای بدل شد که یکسر شراب قوی پوره‌ی سیب و ویسکی خانگی می‌نوشید)، و پدر بزرگ و مادر بزرگ خانواده‌ی هانی استن را بیماری‌ها و ناخوشی‌ها تحلیل بردند، مردمان روستایی منگ و بدخلقی که تنها باورشان این بود که وقتی فرشته‌ها از توروی برمی‌گردانند دیگه فرق نداره که کارت سخت باشه یا نباشه، این استخون درد لنتی نمی‌ذاره کار کنی. بدین

ترتیب، کالا در آن خانه رشد کرد، چون مقاوم‌ترین و خودرودترین علف‌ها، چون گل‌های بابا آدم و آفتاب‌گردان که در هر خاکی ریشه می‌دوانند و چون پایه گرفتند نمی‌توان آن‌ها را ریشه‌کن کرد؛ چنین خانه‌هایی ما را به گونه‌ای پرورش می‌دهند که خودمان نمی‌توانیم بفهمیم و قطعاً دیگران هم نمی‌توانند تصورش را بکنند. غالباً به مدرسه نمی‌رفت و در عوض در مزارع و جنگل‌ها و اطراف نهر پرسه می‌زد، گاه تمام طول روز را غیبش می‌زد و بالاخره مانند سگ یا گریه‌ی ولگردی سر و کله‌اش در مزرعه‌ی همسایه پیدا می‌شد *آه، این ادیت هانی استن نیست؟* و در جواب می‌گفت *من کالا هستم*. با آن لحن نامطمئن خالی از احساس که به خودش و استقبالی که از او می‌شد بیش‌تر بی‌اعتنا بود تا مطمئن؛ اصلاً اهمیتی نمی‌داد؛ همان قدر که ممکن بود وارد خانه‌ای شود و درست مانند بچه‌های عادی به او غذا داده شود، ممکن بود برگردد و دوباره در جنگل ناپدید شود.

با ولع، نه در وعده‌های غذایی، بلکه هر زمان هر چه را که گیر می‌آورد می‌بلعید و رشد می‌کرد: اگر در خانه بود، به ندرت برای غذا خوردن پشت میز می‌نشست و وقت یکسانی را در بیرون و درون خانه می‌گذراند. در طویله با حیوانات غذا می‌خورد. *آه، خودش به پا حیوانه - نگاهش کنین.*

خیلی زود حوصله‌اش سر می‌رفت، ناآرام و سرکش می‌شد، در آن مدرسه‌ی تک اتاقه‌ی روستا که از ته‌ی درختانی ساخته شده بود که بی‌هیچ ظرافتی بریده شده بودند و بچه‌های آن ناحیه می‌بایست از کلاس اول تا هشتم، یا تا شانزده سالگی، در آن می‌نشستند: دروس مربوط به تمامی این سطوح کاملاً مختلف را خانم معلم زهواردررفته‌ی میان‌سال‌ی درس می‌داد که هنوز نه تنها قدرت کافی داشت تا بچه‌هایی مثل کالا هانی استن را که زورشان از سن‌شان بیش‌تر است در حین کشمکش و دعوا سر جای‌شان

بهنشانند بلکه می‌توانست آن‌ها را با ضربه‌های سریع و دردناک ترکه‌ی بید تربیت کند؛ البته به ندرت پیش می‌آمد بچه‌ها بتوانند ترکه را از چنگش درآورند و ضربه‌ای هم به او بزنند.

کاری که کالا، یک‌بار، با چنان چالاکی و اعتمادبه‌نفسی انجام داد که دانش‌آموزان دیگر، حتی پسرهای روستایی هیکلی آخر کلاس، را متعجب کرد: ترکه را از چنگ خانم وُگِل در بیاوری و چنان آن را به صورتش بزنی که عینک قاب فلزی گردش به هوا پیرد. خب، خودتون می‌بینین که واقعاً باید تربیت بشه، واقعاً حیوانه، به حیوان وحشی و به سفیدپوست گداگشنه‌ی آشغال از میلبرن بالا.

۷

پدر رفت. به ارتش ملحق شد، یا راهی غرب شد. یا مریض شد و در شهری مُرد که هیچ‌کس او را در آن‌جا نمی‌شناخت یا از مرگش اندوهگین نمی‌شد. پس او را در قبرستان گدایان دفن کردند، بی‌آن‌که کسی آن‌جا در میلبرن بداند، و تقریباً هم‌زمان با آن کالای سیزده ساله ناگهان فردی مذهبی شد، گرچه پیش از آن مدت‌ها در مقابل اجبارهای دیگران برای شرکت در مراسم و دعا‌های کلیسای کوچک مُتدیست، در پانزده کیلومتری میلبرن در روستای شاهین، مقاومت کرده بود، کلیسایی که کشیش آن، پدر بوگی، در به یادآوری مصایب مسیح و شرارت‌های شیطان که خود را به هیئت انسانی عادی در میان ما درمی‌آورد گاه اشک می‌ریخت. *آه، او در همه جا حاضر است... فقط یک چهره ندارد.* یکی از این هفته‌ها، کالا هانی استن نشسته بود و پوزخند می‌زد و لب‌هایش را می‌جوید و هفته‌ی بعد او هم گریه می‌کرد، گریه‌ای از سر خشم. اشک‌ها گویی گرم بودند و صورت رنگ‌پریده‌ی کک و مکی‌اش هم گُر گرفته بود. همه از شدت گریه‌ی دختر

متحیر شدند، با آن بم‌ترین صدای زنانه و لرزان چه سوزناک نیایش می‌کرد، چه‌طور در کلاس‌های تعالیم دینی که یکشنبه‌ها برگزار می‌شد در حفظ آیات کتاب مقدس که با اعتقادی راسخ و سوزاندن و شکناندن هیزم خوانده می‌شد کم‌کم از دیگران پیشی می‌گرفت و به گونه‌ای شروع به حرف زدن از خدا و عیسی مسیح کرد که گویی با او در اتاق حضور داشتند، پنهان و دور از انظار اما حضور داشتند، حضوری قاطع. بحث‌های داغی درباره‌ی این موضوع درگرفت. مردم می‌گفتند صورت کالا «نورانی» است، «زمینی نیست». کالا نواختن آرگ را آموخت، البته فقط اصول اولیه‌ای را که برای نواختن آکوردها لازم بود، تا جمعیت عبادت‌کنندگان را در خواندن آوازهای‌شان همراهی کند و خودش نیز می‌خواند زیرا اگر خدا وجود دارد و اگر مسیح وجود دارد، آیا همیشه یاور و همراه ما نیستند؟ - در درون ما و در بیرون ما؟ - شاید ما همگی مرده‌ایم و این همان رستاخیز است؟

۸

پس شاید، سال‌ها بعد، وقتی مادرِ مادرم گوشه‌نشینی اختیار کرد - «گوشه‌نشینی» یکی از تفسیرهاست، «تبعید» می‌تواند تفسیر دیگری باشد - و خودش را پنجاه و پنج سال در یک خانه حبس کرد - بله، غیرقابل تصور است: به همین دلیل هم باید تصورش کنم - یک چنین پیشینه‌ای وجود داشت؛ این مایه‌ی تسلی و آرامش که فراتر از یک اعتقاد مذهبی صرف یا آرزوی دستیابی به این اعتقاد است؛ این باور، چه عارفانه و چه کاملاً احمقانه، که خدا در همه جا و در درون ما و در بیرون ما به یک اندازه حضور دارد؛ پس چرا کجایی فرد از نظر جغرافیایی باید مهم باشد؟ - چرا، حتی، کیستی فرد؟ کیستی فرد. چون همانا، با حضور در درون خدا، مرگی ندارید.

۹

اما خدا دوباره آلبرت هانی استن را برنگرداند و حتی جلوی بانک و بنیاد پرویل را نگرفت تا اندک زمینی را که از مزرعه مانده بود به طور کامل تصرف نکنند و با بی‌رحمی ذره‌ذره اول ناظر مرگ پدر بزرگ بود که بر اثر تومور مرد و بعد مرگ مادر بزرگ؛ و کالا هانی استن ماند، دراز و لاغر ولی هم چنان سرسخت و سرزنده، چشمانِ خشمگین و موهای حیرت‌انگیزش به رنگ شکوفه‌های خشخاش نارنجی و سکوت طولانی‌اش... تا روزها، شاید تا یک هفته؛ پس نگران شدند که نکند ناقص‌العقل باشد و در این صورت چه می‌بایست بکنند؟... وقتی رفت که با خویشاوندان مادر مرحومش در روستای شاهین زندگی کند: دختری به چشم آن‌ها چنان عاقل و بالغ که در چهارده سالگی به سادگی می‌شد او را با دختری بیست ساله اشتباه گرفت؛ کسی که از چنان هوش و ذکاوت و شعور عجیبی برخوردار بود که تصور این که مخش دستکاری شده باشد بیراه نمی‌نمود.

«مخش دستکاری شده»: کالا می‌دانست مردم پشتش چه زمزمه‌هایی می‌کنند، حتی خویشاوندان مادرش، ولی هم غرورش جریحه‌دار می‌شد و هم به طرز غریبی از آن لذت می‌برد، تقریباً، بله از آن حرف‌ها، از این که در موردش آن‌طور فکر می‌کردند، خوشش می‌آمد، «دست» خود خدا به او خورده بود: سرنوشتی متفاوت و ورای تصور همه‌ی احمق‌ها و ابله‌ها و گناهکاران پیش‌پا افتاده‌ی دور و برش برایش مقدر شده بود.

۱۰

آن روزها - سال ۱۹۰۵، ۱۹۰۶ بود - زیاد دیده می‌شد که بانک بعضی از مزارع به وثیقه گذاشته‌شده را به اجرا بگذارد و در و پنجره‌ی خانه و

ساختمان‌های جانبی آن را تخته‌کوبی کند تا زمانی که بالاخره مزایده انجام شود. گاه حتی خانه را با خاک یکسان می‌کردند که مبادا خانواده‌های بیرون رانده شده، از سر در ماندگی، آرام و بی‌صدا برگردند و مثل ولگردها در خانه‌ی قبلی خود ساکن شوند؛ مثل جانبی‌ها روی تخته‌های کف‌پوشی بخوابند که با دست‌های خودشان نصب کرده بودند، مخفیانه محصولات خشک‌شده و به جا مانده‌ای را جمع‌آوری کنند که زمانی با دست‌های خودشان کاشته بودند، و از چاه خودشان آب بکشند که حالا مجازات دستگیری به جرم ورود به ملک غیر آن‌ها را از استفاده از آن محروم می‌کرد.

اگه این کار رو با من می‌کردن یا حتی می‌خواستن بکنن، می‌کشمشون. تک‌تک اون‌ها رو می‌کشتم. هر کی که می‌خواست باشه.

خوشبختانه، خانه‌ی قدیمی مزرعه‌ی شمال میلبرن را با خاک یکسان نکردند، فقط در و پنجره‌هایش را تخته‌کوبی کردند، و آن هم چنان ناشیانه که کالا بی‌هیچ زحمتی تخته‌های شل و ول را باز کرد تا به درون خانه بخزد. پس وقتی دختر برای اولین بار از خانه‌ی عمه‌ی مادرش در شاهین غیبش زد، بی‌هیچ حرف یا خبری درحالی‌که تا همین یک ساعت قبل رفتاری کاملاً خوب و دوستانه داشت، کنار عمه‌اش در آشپزخانه مشغول کار بود، احتمالاً مثل همیشه غرق در کار با آن نگاه تقریباً گنگش، خانواده می‌دانستند کجا رفته و چه‌طور پیدایش کنند: سفری دور و دراز به مسافت سیزده کیلومتر با پای پیاده، مستقیم از خانه‌ی شاهین به خانه‌ی مزرعه، در گذر از کشتزارهای شخم‌زده و سرسبز و زمین‌های شخم‌زده و پر از رزه‌های وحشی به خطرناکی سیم‌های خاردار، درگذر از نهرها و جوی‌ها و مناظری با گودال‌های ایجادشده از یخچال‌های طبیعی و آشنا برای کالا هانی استن حتی در شب. آه، ممکنه توی خواب اون جا رفته باشم... مطمئنم که رفتم، اون هم چند بار، توی خواب انگار. اگرچه کالا هیچ احساس مالکیتی نسبت به آن خانه

نداشت، خانه‌ای که مال او باشد، ملک او باشد، میلی تقریباً طبیعی او را به نقطه‌ی خاصی از آگاهی می‌کشاند؛ نقطه‌ای نه صرفاً در مکان بلکه در زمان نیز که به واسطه‌ی آن، صبح‌هنگام با اولین تکان آهسته‌ی پلک‌ها و باز شدن آن‌ها، می‌دانست کجاست. روی بقایای مانده از زیراندازی کثیف در یکی از اتاق خواب‌های طبقه‌ی بالا خوابیده بود، میوه‌هایی از باغ میوه‌ی پوشیده از علف‌های هرز‌کننده و بلعیده بود، ذرت و سیب‌زمینی‌های مزرعه را هم، نه فقط خیلی راحت خام بلعیده بود، حتی زشتی‌ای هم، برعکس خویشاوندان مادرش، در این کار نمی‌دید.

پس آمدند تا او را به خانه برگردانند. یک بار، و یک بار دیگر، و باز هم یک بار دیگر، کالا هانی استن با موهای قرمز و صورت تکیده و لاغر، ساکت و عبوس پشت گاری‌ای که اسبی آن را تلق و تلق‌کنان می‌کشید بند انگشتان دستش را آن‌قدر جوید و گاز گرفت تا بالاخره خون از آن‌ها سرازیر شد پوستش از آفتاب‌سوختگی چون لحظه‌ی خجالت و شرمساری قرمز و برافروخته شده بود و بویی که از بدن حمام‌نکرده‌اش متصاعد می‌شد، بویی زننده‌تر از لانه و حتی بدن حیوانات، گیج از گرسنگی؛ این اوضاع و احوال زندگی برایش تداعی‌گر خلوص و نابی تمنای آرزویی بس متعالی بود. هیچ نمی‌شنید از حرف‌هایی که خویشاوندانش با او می‌زدند و با لحنی حاکی از نگرانی، ترس، تنفر می‌پرسیدند با خودش چه می‌کند، دیوانه است، می‌خواهد در یک خانه‌ی پرت بماند؟ - مگر حیوانی وحشی است؟ (چون کلمه‌ای توهین‌آمیزتر از این وجود نداشت: حیوانی وحشی نامیده شدن یعنی اتهام دور شدن از خود انسانیت، اندک انسانیتی که همین اواخر به ظرافت و دقت حاصل کرده بود) و چون او را به شاهین برگرداندند مجبورش کردند که حمام کند، غذا بخورد و مثل دیگران لباس بپوشد. او می‌گفت: «بذارید برم... اگه برم اون جا زندگی کنم هیچکی نمی‌فهمه، هیچکی